



### مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۴۷

پادشاهی بنده‌ای را از گرم  
بر گزیده بود بر جمله حشم

روح او با روح شه در اصل خویش  
پیش ازین تن بود هم پیوند و خویش

### مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۶۰

ز آتش ار علمت یقین شد از سخن  
پختگی جو در یقین منزل مکن

تا نسوزی نیست آن عین الیقین  
این یقین خواهی در آتش در نشین

### مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۲

کار عارف راست، کونه احوست  
چشم او بر کشته‌های اولست

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۷

زین دو هزاران من و ما ای عجباً من چه منم  
گوش بنه عربده را دست منه بر دهنم

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۴

حس فانی می‌دهند و عشق فانی می‌خرند  
زین دو جوی خشک بگذر جویبار خویش باش

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۵

خضری گرد جهان لاف زد از آب حیات  
تا به گوش دل ما طبل بقایی برسد

گر ز یاران گل آلود بریدی مگری  
چون ز گل دور شود آب صفایی برسد

دل خود زین دودلان سرد کن و پاک بشوی  
دل خم شسته شود چون به سقایی برسد

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸

هلا یاران که بخت آمد گه ایثار رخت آمد  
سلیمانی به تخت آمد برای عزل شیطان را

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۹۷

هر چه دهد عاشق از رخت و بخت  
عاقبت آن جمله بدو می‌رسد

گر چه بسی برد ز شوهر عروس  
او و جهازش نه به شو می‌رسد

ماید ای خواستی از آسمان  
خیز ز خود دست بشو می‌رسد

### مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۶

او درون دام، دامی می‌نهد  
جان تو نه این جهد نه آن جهد

گر بروید، ور بریزد صد گیاه  
عاقبت بر روید آن کشته‌الہ

افکن این تدبیر خود را پیش دوست  
گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست

هرچه کاری از برای او بکار  
چون اسیر دوستی ای دوستدار

گرد نفس دزد و کار او مپیچ  
هرچه آن نه کار حق هیچست هیچ

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۲۴

گر حشیش آب زلالی می‌خورد  
معدۀ حیوانش در پی می‌چرد

آکل و ماکول آمد آن گیاه  
همچنین هر هستیی غیر الہ

آکل و ماکول کی ایمن بود  
ز آکلی که اندر کمین ساکن بود؟

امن ماکولان جَدُوب ماتمست  
رو بدان درگاه کو لا یُطعم است

هر خیالی را خیالی می‌خورد  
فکر آن فکر دگر را می‌چرد

تو نتانی کز خیالی وا رهی  
یا بخشپی که از آن بیرون جهی

فکر، زنبورست و آن خواب تو آب  
چون شوی بیدار باز آید ذباب

چند زنبور خیالی در پرد  
می‌کشد این سو و آن سو می‌برد

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۰۵

اکل و ماکول آمد جان عام  
همچو آن برّه چرنده از حطام

می‌چرد آن برّه و قصّاب شاد  
کو برای ما چرد برگ مراد

کار دوزخ می‌کنی در خوردنی  
بهر او خود را تو فربه می‌کنی

کار خود کن روزی حکمت بچر  
تا شود فربه دل با گز و فر

خوردن تن مانع این خوردنست  
جان چو بازرگان و تن چون رهنست

شمع تاجر انگهست افروخته  
که بود رهن چو هیزم سوخته

که تو آن هوشی و باقی هوشپوش  
خویشتن را گم مکن یاوه مکوش

دانک هر شهوت چو خمرست و چو بَنگ  
پرده هوشست و عاقل زوست دنگ

خمر تنها نیست سرمستی هوش  
هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش

آن بلیس از خمر خوردن دور بود  
مست بود او از تکبر وز جُحود

مست آن باشد که آن بیند که نیست  
زر نماید آنچ مس و آهنیست

### مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۶۶

صد هزاران عقل با هم بر جهند  
تا بغیر دام او دامی نهند

دام خود را سختتر یابند و بس  
کی نماید قوتی با باد خَس؟

گر تو گویی فایده هستی چه بود؟  
در سؤالت فایده هست ای عنود

ور جهان از یک جهت بی فایدهست  
از جهت‌های دگر پر عایدست

حُسن یوسف عالمی را فایده  
گرچه بر اخوان عبث بد زایده

لحن داوودی چنان محبوب بود  
لیک بر محروم بانگ چوب بود

آب نیل از آب حیوان بد فزون  
لیک بر محروم و منکر بود خون

هست بر مؤمن شهیدی زندگی  
بر منافق مردنست و ژندگی